

گزیده اشعار آئینی

شب سوم - حضرت رقیه بنت الحسین سلام الله علیها

محرم ۱۴۳۶ ه.ق - مهر ۹۳



دیدم امام حسین علیه السلام ، پس از وداع با اهل بیت خود، به سوی میدان می آید در این هنگام ناگاه چشمم به دخترکی افتاد که از خیمه بیرون آمد و با گامهای لرزان ، دوان دوان به دنبال امام حسین علیه السلام شتافت و خود را به آن حضرت رسانید. آنگاه دامن آن حضرت را گرفت و صدا زد:

یا ابا ! انظر الی فانی عطشان .

بابا جان ، به من بنگر ، من تشنه ام

شنیدن این سخن کوتاه ولی جگر سوز از زبان کودکی تشنه کام ، مثل آن بود که بر زخمهای دل داغدار امام حسین علیه السلام نمک پاشیده باشند. سخن او آنچنان امام حسین علیه السلام را منقلب ساخت که بی اختیار اشک از دیدگانش جاری شد. با چشمی اشکبار به آن دختر فرمود:

الله یسقیک فانه وکیلی . دخترم ، می دانم تشنه هستی خدا ترا سیراب می کند، زیرا او وکیل و پناهگاه من است .

الوقایع والحوادث ملبوبی ج ۳ ص ۱۹۲

اشعار شب سوم محرم - علی اشتری

ای پَرکشیده آسمان ها در هوایت

ای نذرهای عمه زینب ها برایت

بابا که آمد از سفر جانِ رقیه

چیزی نگو، عمه به قربانِ صدایت

بابا که آمد روسری ات را سرت کن

تا گم شود رنگِ کبودِ شانه هایت

شیری ست دندانت دوباره در می آید

اینقدر دستت را نکش بر لثه هایت...

اشعار شب سوم محرم - علیرضا خاکساری

یا سواره می رسید بال و پرم را می گرفت

یا پیاده می رسید دور و برم را می گرفت

سوزش موی سرم بابا طبیعی گشته است

میرسید از پشت سر موی سرم را می گرفت

از سر لج بازی اش... تا گریه ام در آورد

گاه پس میداد و گاهی - چادرم را - می گرفت

محض سوغاتی برای دخترش با یک تشر

هم النگوها و هم انگشترم را می گرفت

در نمی آورد ز گوشم گوشواره... می کشید

آنقدر که خون، تمام معجرم را می گرفت

آن لگدهایی که میزد می نشست بر صورتم

قدرت بینایی چشم ترم را می گرفت

۳

اشعار شب سوم محرم - علی اکبر لطیفیان

طورنشین میشوم سحر که بیاید

جلوه ی ربانی پدر که بیاید

جار فقط میزنم میان خرابه

یار سفر کرده از سفر که بیاید

صبح خبر میدهند رفتن من را

از پدر رفته ام خبر که بیاید

نوبت ناز من است صبرندارم

ناز مرا میخرد پدر که بیاید

گریه ی من مال عمه است، وگرنه

زود مرا میبرند، سر، که بیاید

حرف "کنیز" ی زدن چه فایده دارد

گریه فقط میکنم اگر که بیاید

طفل، بساطی برای ناز ندارد

مقنعه و گوشواره در که بیاید

۴

اشعار شب سوم محرم - وحید قاسمی

السلام علیک یا عطشان

چه بلایی سر لبت آمد

تا من و تو به وصل هم برسیم

جان به لبهای زینبت آمد

**

زینت شانه های پیغمبر

السلام علیک یا مظلوم

چقدر چهره ات شکسته شده

السلام و علیک یا مغموم

**

با تو قهرم ! پدر کجا بودی؟

بی من و خواهرت کجا رفتی!؟

دلخورم از تو ؛عصر عاشورا

بی خدا حافظی چرا رفتی؟

**

سر عباس تا سر نی رفت

خیمه ها گر گرفت ، بلوا شد

تا که دیدند بی علمداریم

سر یک گوشواره دعوا شد

**

من غرورم جریحه دار شده

شاکی از دست ساربان هستم

کعبه نی ها مدام می گویند

دست و پا گیر کاروان هستم

**

سر بازار دیدنی بودیم

دید زلفت که ما پریشانیم

عمه ام داد می زد ای مردم

به پیمبر قسم مسلمانیم

**

معجزم را سر کسی دیدم

چادرم را سر یکی دیگر

با عبایت نماز می خواند

مشرکی پشت مشرکی دیگر

**

دختر حرمله چه مغرور است

بر سر بام دف تکان می داد

او خبر داشت که یتیم شدم

پدرش را به من نشان می داد

**

کاش قرآن پدر نمی خواندی!

خیزران از لب تو ، دلخور شد

اولین ضربه را که زد ؛ دیدم

چوب خط صبوریم پر شد

**

عمه با من نبود ، می مردم

پای طشت طلا نجاتم داد

نه فقط شام ، کربلا ، کوفه

خواهرت بارها نجاتم داد

**

بالهای شکسته ای دارم

پر زدن با تو کاش راهی داشت

شام ویران به جای ویرانه
گاش گودال قتلگاهی داشت

**

علقمه ، مشک ، ساقی و اصغر
شده سر مشق گریه هام پدر
بردن من به نفع زینب توست
درد سر را بیر زشام پدر

۵

اشعار شب سوم محرم - محسن خان محمدی

بابا خبرداری که من بیمار بودم ؟
اصلاً خبرداری کمی تب دار بودم ؟
از درد بازوی شکسته هر شبم را
دور خرابه گشتم و بیدار بودم

وقتی برای چند قدم کودکانه

محتاج یاری سر دیوار بودم

اول که دوری از تو و دوم صبوری

از اولش از این سفر بیزار بودم

دور از تو چشم عمو عباس بابا

از صبح امروز تا غروب بازار بودم

از این همه زحمت که من دادم به عمه

دیگر خودم فهمیده ام سر بار بودم

۶

اشعار شب سوم - قاسم نعمتی

با من و عمر گم دست زمان بد تا کرد

موقع قد کشی ام بود که پشتم تا کرد

دوره‌ایت زدی و نوبت ما شد امشب

چشم کم سوی مرا آمدنت بینا کرد

لذتی دارد عجب بوسه ی لب های پدر

وقت برخورد به هم زخم دو لب سر وا کرد

نوه ی فاطمه بودم سندش را دشمن

با کف پا به روی چادر من امضا کرد

همه ی صورت من قدر کفِ دستی نیست

دور از دیده ی تو عقده ی خود را وا کرد

عمو عباس کجا بود ببیند آن شب

به سرم داد زد آنقدر مرا دعوا کرد

ناسزا گفت و به گریه دهنش را بستم

دشمنت را نفس فاطمی ام رسوا کرد

بی کفن دفن شدم ای پدر بی کفنم

داغ مجنون همه جا تازه غم لیلا کرد

دختر بی ادبی مسخره میکرد مرا

دو سه تا پارگی از روسری ام پیدا کرد

عمر یک ظرفِ ترکِ دار به ضربی بسته ست

عمه بر دست مرا برده و جابجا کرد

عمه هر بار که با گریه بغل کرد مرا

یاد آن صورت نیلی شده ی زهرا کرد

۷

اشعار شب سوم – علی اکبر لطیفیان

حاضرَم پایِ سرِ تو سرِ خود را بدهم

جایِ پیراهنِ تو معجرِ خود را بدهم

سرِ بابایِ من و خِشتِ محال است عمه

عمه بگذار که اولِ پرِ خود را بدهم

...پهن کن تا که سرِ خار نگیرد به لبش

کم اگر بود پرِ دیگرِ خود را بدهم

زیورآلاتِ مرا دخترِ همسایه گرفت

نذرِ انگشترتِ انگشترِ خود را بدهم

مویِ من سوخته و مویِ پدرِ سوخته تر

حاضرَم پایِ همین سر، سرِ خود را بدهم

دید ما تشنه ی آیمِ خودش آب نخورد
خواست تا دیده ی آب آور خود را بدهم

به دلم آمده یک وقت خجالت نکشم
پای لطفش نفسِ آخر خود را بدهم

۸

اشعار شب سوم – علی اکبر لطیفیان

طفل ویرانه شدن زار شدن هم دارد
قد خم دست به دیوار شدن هم دارد

تا صدای لبِت آمد لبم از خواب پرید
سر تو ارزش بیدار شدن هم دارد

عقب افتادن این چند شب از عاطفه ات
این همه بوسه بدهکار شدن هم دارد

بی سبب نیست که با دست به دنبال توام

چشم خون لخته شده تار شدن هم دارد

دخترت نیستم از طشت رهایت نکنم

دختر شاه فداکار شدن هم دارد

معجری را که تو از مکه خریدی بردند

موی آشفته گرفتار شدن هم دارد

۹

اشعار شب سوم – علی اکبر لطیفیان

برگ و برت دست کسی برگ و برم دست کسی

بال و پرت دست کسی بال و پرم دست کسی

خیرات کردن مال من خیرات کردن مال تو

انگشترت دست کسی انگشترم مال کسی

نه موی تو شانه شود نه موی من شانه شود

موی سرت دست کسی موی سرم دست کسی

بابا گرفتارت شدم از دو طرف غارت شدم

آن زیورم دست کسی این زیورم دست کسی

رختت به دست حرمله رختم به دست حرمله

پیراهنت دست کسی و معجرم دست کسی

۱۰

اشعار شب سوم محرم الحرام - روضه حضرت رقیه(س) - پیمان طالبی

سری که بر سر نی باد را تکان می داد

ندید دخترکی را که داشت جان می داد

ندید دختر بیچاره را که در خیمه

به عمه جسم لگد خورده را نشان می داد

و عمه گفت: «عزیزم! ندارد اشکالی»

به غیر این چه جوابی به این و آن می داد؟

و قصه لگد و کوچه را روایت کرد

که حق چگونه در آنجا به او توان می داد

گریست عمه، به خود گفت کاشکی می شد

کمی به دختر معصوم آب و نان می داد

نگاه دخترک انگار رنگ زهرا داشت

که بوی چادر بانوی بی نشان می داد

کسی سیلی اول به دست او ... ای کاش

مجال گفتن الغوث و الامان می داد

یتیم ها همه در امتحان قبول شدند

و عمه بود که آن روز امتحان می داد

به طرز بستن معجز نگاه می کردند

که عمه زینب شان داشت یادشان می داد...

۱۱

اشعار شب سوم محرم - روضه حضرت رقیه(س) - علی اکبر لطیفیان

تو را آورده ام اینجا که مهمان خودم باشی

شب آخر روی زلف پریشان خودم باشی

من از تاریکی شب های این ویرانه می ترسم

تو را آورده ام خورشید تابان خودم باشی

فراقت گرچه نایب نام کرده بازمی آرزو

که یوسف باشی و در راه کنعان خودم باشی

پدر نزدیک بود امشب کنیزخانه ای باشم

به توحق می دهم پاره گریبان خودم باشی

اگرچه عمه دلتنگ است اما عمه هم راضی ست

که تو این چند ساعت را به دامان خودم باشی

از این پنجاه سال تو سه سالش قسمت ما شد

یک امشب را نمیخواهی پدرجانِ خودم باشی

سرت افتاد و دستی از محاسن ها بلندت کرد

بیا خب میهمان کنج ویران خودم باشی

سرت را وقت قرآن خواندنت برطشت کوبیدند

تو باید بعد از این قاری قرآن خودم باشی

کنار تو که از انگشتر و خلخال صحبت کرد

فقط می خواستم امشب پریشان خودم باشی

اگرچه این لبی که ریخته بوسیدنش سخت است

تقلامی کنم یک بوسه مهمان خودم باشی

۱۲

اشعار شب سوم محرم الحرام - روضه حضرت رقیه(س) - مصطفی متولی

مرحله

زندگی بی تو در این قافله سخت است پدر

گذر عمر از این مرحله سخت است پدر

دخترت تشنه اشک است ولی باور کن

گریه کردن وسط هلله سخت است پدر

روضه خار مگیلان و کف پای یتیم

با دل نازک این آبله سخت است پدر

کاش میشد کمی از نیزه بیایی بغلم

بخدا بوسه از این فاصله سخت است پدر

تا که چشمم به لب ت خورد ترک خورد لبم

با لب پاره برایم گله سخت است پدر

عمه دیگر چه کند من که خودم میدانم

زندگی با من کم حوصله سخت است پدر

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد

دنبال او شب تار صیاد رفته باشد

یک زخم بر دو گونه یک چشم نیم بسته

از زجر یادگاری یک دنده شکسته

فهمیده ام در این شهر معنای سیری ام را

از ضرب دست خوردم دندان شیری ام را

نامحرمی که با خود دیشب سر تو را داشت

وقتی به گوش من زد انگشتر تو را داشت

طفلی که خنده می زد بر این لباس پاره

او گوشوار من داشت من زخم گوشواره

من خار می کشیدم با ناخنی شکسته

او با گل سر من گیسوی خویش بسته

وقتی که شعله افتاد از بام روی معجر

نگذاشت ساربان تا بردارم آتش از سر

من باز ماندم از درد از فرط ناتوانی

او رفت و پیش پایم انداخت تکه نانی

من سخت باز کردم انگشت کوچکم را
او رفت و بین دستش دیدم عروسکم را
دیشب که خواب رفتم یک بار بی عمویم
زنجیر دست و پایم پیچید بر گلویم
از کوفه آمدی و سنگ صبور داری
رنگ محاسنت زرد بوی تنور داری
ای سر بیا که مُردم از دختران شامی
از خنده های کوفی از خنده های شامی
ای کاش پای حلقت می مُرد دختر تو
آری هنوز گرم است رگ های حنجر تو

۱۴

حضرت رقیه(س)-شهادت

کنون که گوشه ویرانه آشیان دارم
برای آمدنت باغی از خزان دارم
اگر چه بی پر و بال و به بند زنجیرم

برای شرح غم با تو صد زبان دارم
به فصل کودکی ام پیری ام نگو زود است
شکسته لاله ام و داغ باغبان دارم
زبان گشا و سخن گو به جان تو بابا
به سنگ بر کف دست و نه خیزران دارم
چه شد به نیزه دشمن تو بوسه می دادی
ندیدی ام که به دل حسرتی از آن دارم
از آن شبی که هراسان ز ناچه افتادم
به چهره ام اثر دست ساریبان دارم
ز غمگساری این شامیان همین کافی است
که جای لقمه نان درد استخوان دارم
به سان عمه اگر مو سپید و رنجورم
شبه مادر تو قامتی کمان دارم

جان را به آسمان نگاهت سپرده ام
امشب که دست در شب گیسوت برده ام
کمتر ز نقشهای کبود تنم نبود
این زخمها که بر لب و رویت شمرده ام
آهسته شکوه می کنم و دور از همه
امروز هم گذشت و غذایی نخورده ام
از چشمهای حلقه ی زنجیر جاری است
خونی که می چکد ز وجود فشرده ام
از ضرب دست زجر تنم درد می کند
آنقدر زد مرا که گمان کرد مرده ام
از خارهای سرخ بیابان امان برید
این پای پر آبله زخم خورده ام

۱۶

حضرت رقیه(س)-شهادت

الا ای ماه خونین که آستانت آسمان بوسد

چه زیبا آمدی تا دخترت هم آستان بوسد
تو با سر آمدی من هم به جان کردم پذیرایت
که هر عاشق رخ جانانه خود را به جان بوسد
پدر بوسم لب ت جایی که بوسیدست پیغمبر
ولی در طشت زر دیدم که چوب خیزران بوسد
تو را من هر چه می بوسم چرا من را نمی بوسی
چو باشد رسم، مهمان را که روی میزبان بوسد
اگر وقت وداع آخرین با عمه ام زینب
ندانستم چرا زیر گلویت با فغان بوسد
ولی الحال می فهمم که می بینم سرت بی تن
که رگ های گلویت را صبا بوید، سنان بوسد

۱۷

حضرت رقیه(س)-شهادت

اینجا بهانه ها خودشان جور می شوند
کافی ست زیر لب پدرت را صدا کنی

کافی ست یک دو بار بگویی گرسنه ام

یا ناله ای به خاطر زنجیر پا کنی

اصلا نه ، بی بهانه زدن عادت همه ست

حرف گرسنگی نزدم باز هم زدند

دیدم که بر لبان تو می خورد پشت هم

چوب تری که قبل لبِت بر سرم زدند

آن قدر پیش طفل تو خیرات ریختند

نان های خشک خانه یشان هم تمام شد

امروز هم به نیت تفریح آمدند

عمه کجاست چادر من ؟ ازدحام شد

صبح و غروب و شام که فرقی نمی کند

ما را خلاصه غالب اوقات می زنند

یک در میان به روی من و عمه می خورد

سنگی که سمت خیمه ی سادات می زنند

از آن شبی که زجر مرا دست عمه داد

لکنت زبان من نه مداوا نمی شود

پیر زنی که موی مرا می کشید گفت

زلفی که سوخته گرهش وا نمی شود

۱۸

حضرت رقیه(س)-شهادت

با پای زخمی اش جلوی سر ، بلند شد

آهی کشید و ناله ی دختر بلند شد

عمه رسید و زیر بغل هاش را گرفت

جانش به لب رسیده و آخر بلند شد

رحلی بیاورید که قرآن نزول کرد

در مقدمش سه آیه ی کوثر بلند شد

حالا دلش شکسته بیاید دیدنش

بابا رسید و دخترکش سربلند شد
با آه و ناله درددلش را شروع کرد
طفل سه ساله درد دلش را شروع کرد
بابا برای زخم تنت نذر کرده ام
دیشب برای آمدنت نذر کرده ام
از روسری عمه نخ‌ری را گرفتم و
بستم به دور پیرهننت نذر کرده ام
با بوسه‌های چوب‌به لبهای زخمی‌ات
با گریه بر لب و دهنت نذر کرده ام
روزه گرفته‌ام به هوایت که لااقل
یک بوری‌ا شود کفنت نذر کرده ام
با گریه‌های من همه از حال می‌روند
صدها فرشته‌جان‌ب گودال می‌روند
کوه غمی که بر سر این راه می‌کشم
با یاد تو شیبه‌پرِ گاه می‌کشم
ما خارجی شدیم و به ما سنگ می‌زنند

دردسری ز مردم گمراه می کشم
تو روی نیزه می روی و اشک های من
با هر نفس به یاد سرت آه می کشم
بابا سر عمو چه قَدَر فرق کرده است
دست نوازشی به سر ماه می کشم
کنج خرابه تا که رسیده ست مادرت
چشمان بی قرار مرا بست مادرت

۱۹

حضرت رقیه(س)-شهادت

بابا بین حالا شدم من دختری که ...
مویش سپید است و ندارد معجری که ...
از عمه زینب موی خود مخفی نماید
اما تو هم امشب رسیدی با سری که ...
مثل دل خونی من آتش گرفته ست
با ابروی زخمی و با چشم تری که ...

در پشت ابر گریه ناپیداست یعنی
بابا تو هم چون عمه بر این باوری که...
در بین زهراهای تو زهراترینم
با صورت زخمی و دست لاغری که ...
از زهر چشم تازیانه سر به زیر است
سر بسته می گویم شدم نیلوفری که ...
باید نگویی گوشواره کو عزیزم
تا که نپرسم من هم از انگشتی که ...

۲۰

حضرت رقیه(س)-شهادت-غزال

زدن نداره	دختری که رمق به تن نداره
راه می رم آرام	این پا که نای دویدن نداره
گفتم بودم: آب	این دیگه ناراحت شدن نداره
خیال می کردم	نماز خونه؛ دست بزن نداره
سه ساله مه من	سه ساله دختر که زدن نداره

هیچ کسی تو شام	ماه تر از بابای من نداره
بگم کی هستم	ظاهر من جای سخن نداره
شاهزاده آخه	پیراهن پاره به تن نداره
اومدی بابا!	گلت که رنگ یاسمن نداره
موهای سوخته	ببخش دیگه شونه زدن نداره
اسیر کوچیک	جز آغوش باباش وطن نداره
دیگه رقیه ت	طاقت بی بابا شدن نداره
عمه! بمیرم	بابای من چرا بدن نداره؟
گلاب و معجر	کسی واسه غسل و کفن نداره؟
هیچ کسی اینجا	جواب واسه سوال من نداره

۲۱

حضرت رقیه(س)-شهادت

من یتیمم که فلک خانه خرابم کرده

نیمه جان شمعم و هجران تو آبم کرده

غار ت و آتش معجر سر جایش باقی

داغی ضربهٔ سیلی چه کبابم کرده
با اشاره ز ورم های تنم خون ریزد
ضربه ها در یم غمها چو کبابم کرده
درد زانو به کجا داده مجالم بر خواب
یاد رویای تو آرام به خوابم کرده
کو علمدار سپاهت که ببیند دشمن
این چنین ملعبهٔ بزم شرابم کرده
خسته ام بس که عدو همزه هر ضرب لگد
خارجی خوانده مرا، برده خطابم کرده
کف پا تا به سرم بس که تورم دارد
زن غسالهٔ این شهر جوابم کرده

۲۲

حضرت رقیه(س)-شهادت

غیر احیا نمی کنم امشب

جز خدایا نمی کنم امشب

قُرب دختر به بوسه ی پدر است

جز تمنا نمی کنم امشب

باید امشب کنار من باشی

بی تو فردا نمی کنم امشب

چند بوسه به من بدهکاری

صبر از آنها نمی کنم امشب

نوبتی هم بُود زمان من است

پس تماشا نمی کنم امشب

ناز طفل مریض بیشتر است

بی تو لالا نمی کنم امشب

خواب، بی بوسه ی پدر تا کی؟

دور از آن کام، در به در تا کی؟

الله الله عجب سحر دارم

سحری در بر پدر دارم

آنچه دیشب به طشت زر دیدم

حالیا در طبق به بر دارم

دست افکنده ام به گردن او
عمه جان عمه جان پدر دارم
لیک چشمی نمانده بنگرمش
لیک دستی نمانده بردارم
آمده همرهش مرا ببرد
من از این ماجرا خبر دارم
تو میندار ای پدر که کنون
سُرمه بر دیدگان تر دارم
لخته ی خون گرفته چشم مرا
لخته خونی که از سفر دارم
گیره در موی من چو ابروی توست
تو ز سنگ و من از شرر دارم
شمع هر جا که انجمن دارد
پر پروانه سوختن دارد

از زندگی دوری ولی شیون نداری
خون گریه لازم نیست، نالیدن نداری
خیلی دل من تنگ آغوش تو گشته
افسوس ممکن نیست، دیگر تن نداری
با بوی آن شاید کمی جان می گرفتم
بابا! چرا پس جسم و پیراهن نداری
بابا چه کرده با لب و دندان آن چوب؟
قاری قرآن! قوت خواندن نداری
یک جای سالم در تمام صورتت نیست
دنیای زخمی، جای بوسیدن نداری
اما بدان که صورتم مثل تو زخم است
فرق زیادی ای پدر! با من نداری
یک دست سنگین رو کبودم کرده، دیگر
یک دخترک با صورت روشن نداری
من چاره ای جز آمدن با تو ندارم

پیداست اینجا نیت ماندن نداری

۲۴

حضرت رقیه(س)-شهادت

می آید آخر سر، سرت ... چیزی نمانده

تا جان بگیرد دخترت ... چیزی نمانده

با چادری گلدار و سنجاق و عروسک

می آید این جا مادرت ... چیزی نمانده

خورشید ویرانه! قدم رنجه نمودی

دیر آمدی از اخترت چیزی نمانده

«عجل وفاتی» گفتنم را که شنیدی

از عمر یاس پرپرست چیزی نمانده

من خواب دیدم که در آغوش تو هستم

حالا ولی از پیکرت چیزی نمانده

داری نگاهم می کنی با چشم بسته!

از پلک چشمان ترت چیزی نمانده

لکنت زبانم علتش سیلی زجر است
از نور چشم کوثر چیزی نمانده
با تازیانه روز و شب مأنوس بوم
یعنی که از نیلوفرت چیزی نمانده
سنگ و تنور و نعل و نیزه ... علت این هاست
که ای پدر! از ظاهرت چیزی نمانده
لعنت به شمر و خنجر گندش ... چرا که
بابای من! از حنجرت چیزی نمانده
حرف کنیزی شد، عمو از نیزه افتاد
طوری که از آب آورت چیزی نمانده

۲۵

حضرت رقیه(س)-شهادت

مرا دشمن به قصد گُشت می زد
به جسم کوچک من مُشت می زد
هر آن گه پایم از ره خسته می شد

مرا با نیزه ای از پشت می زد

توئی ماه من و من چون ستاره

غمم گشته پدرجان بی شماره

اگر روی کبودم را تو دیدی

مکن دیگر نظر بر گوش پاره

بیا بشنو پدرجان صحبتتم را

غم تو بُرده از کف طاقتم را

دو چشم خویش را یک لحظه وا کن

بین سیلی چه کرده صورتم را

۲۶

حضرت رقیه(س)-شهادت

اشک هایم را چرا طفلان تماشا می کنید

من پدر دارم چرا با خنده حاشا می کنید

تا کنارم بود بابا ، چهره ام نیلی نبود
از چه رخسار کبودم را تماشا می کنید
گر که جای تازیانه بر تنم را بنگرید
غرق غم گردید و یاد از رنج زهرا می کنید
جای آن که مرهمی بر زخم پای من نهید
شور و غوغایی میان خویش بر پا می کنید
آگه از حال دل افسرده ما نیستید
ورنه چون ابر بهاری گریه بر ما می کنید
گر شوید آگه چه ها بر روز ما آورده اند
شام خود را از غم ما شام یلدا می کنید
دیر خواهد بود بهر دیدنم فردا دگر
پیش خود حرف مرا وقتی که معنا می کنید
خامه اشک "وفایی" در دل شب می نوشت
نامه ام را اهل بیت نور امضا می کنید؟

بیا ای سر به ویران با من ویران نشین سر کن
بزرگی کن شبی را سر در این بیت محقر کن
ستاره هر چه باشد می فزاید جلوه ی مه را
بتاب ای ماه و دامان من امشب پر ز اختر کن
اگر غنچه بخندد، باز گردد، گل شود، غم نیست
نظر ای باغبان بر غنچه ی نشکفته پرپر کن
اگر چه پای تو بر دیده ی گل ها بود، اما
بیا ویرانه یی را هم به بوی خود معطر کن
زبان را نیست نیرویی که گویم، عمه ممنونم
تو بگشا لعل لب، از او تشکر جای دختر کن
نه جای تو، نه جای عمه، نه جای من است اینجا
مرا همره ببر زین جا و، همبازی اصغر کن

از خیمه ها دور از تمنای نگاهم
آن روز رفتی و دلم پشت سرت ماند
بیچاره لب هایم به دنبال لب تو
در حسرت آن بوسه های آخرت ماند

بوسیدن لب های من ، وقتی نمی برد
حق دارم از دست لب ت دلگیر باشم
وقتی به دنبال سرت آواره هستم
باید اسیر این همه زنجیر باشم

یادش به خیر آن روزهای در مدینه
دو گوشواره داشتم حالا ندارم
رنگ کبودم مال دختر بودنم نیست
من مشکلم این جاست که بابا ندارم

از شدت افتادتم از روی ناچه

دیگر برایم ای پدر پهلو نمانده
گیرم برایم چند معجر هم بیارند
من که دگر روی سرم گیسو نمانده

از کربلا تا کوفه، کوفه تا به این جا
در تاول پایم هزاران خار می رفت
بابا نبودی تا ببینی دختر تو
با چه لباسی کوچه و بازار می رفت

دیدم که عمه آستین روی سرش بود
از گیسوی بی معجرم چیزی نگفتم
وقتی که از گیسو بلندم می نمودند
از سوزش موی سرم چیزی نگفتم

دیگر افتاده ز پا فاطمه ی لشکر تو
رو به قبله شده از دوری تو دختر تو
آن قدر ناله زدم از ته دل ای بابا
تا شبی جانبِ ویرانه بیاید سر تو
نگرانم! نکند عمه زمین گیر شود؟
زنده ام تا که نمیرد ز غمم خواهر تو
کاش این آخر عمری بشود روزی من
تا که بوسه بزنم روی رگ حنجر تو
دارم از این همه مظلومی تو می میرم
من شنیدم که ندارد کفنی پیکر تو
زیر پا رفت پَرَم تازه پدر فهمیدم
ته گودال چه دیدی و چه آمد سر تو
ساربان گوشه ی بازار نشسته هر روز
می زند چانه سَرِ قیمت انگشتر تو

بابا نبودی بعد تو بال و پرم ریخت
آتش گرفتم سوختم برگ و برم ریخت
بابای خوبم تا تو بودی خیمه هم بود
تا چشم بستنی دشمنت سوی حرم ریخت
عمه صدا می زد همه بیرون بیایید
جا ماندم و آتش به روی چادرم ریخت
بابا، عمو، داداش، عموزاده، کجایید؟
مشتی حسود بد دهن دور و برم ریخت
چشمم، سرم، دستم، کف پاها و پهلوام ...
بابا سپاه درد روی پیکرم ریخت
موهای من بابا یکی هست و یکی نیست
از بس که دست و سنگ و آتش بر سرم ریخت
هم گوشواره هم النگوی مرا برد
میخواست معجر را برد موی مرا برد
با سر رسیدی پس چرا پیکر نداری؟

تو هم که جای سالمی در سر نداری!

این موی آشفته چرا شانه نخورده؟

بابا بمیرم من مگر دختر نداری؟

مثل خودم خیلی مصیبت ها کشیدی

اما تو مردی و غم معجز نداری

قرآن نخوان بر روی نیزه، می زنندت

بنشین به زانویم اگر منبر نداری

هر بار که رفتی سفر چیزی خریدی

بابا از آن سوغات ها دیگر نداری؟

۳۱

حضرت رقیه(س)-شهادت

دوباره پر زده سویت دل کبوتری ام

دوباره سر زده ای تو به خواب آخری ام

خیال روی تو را با بهشت عوض نکنم

مرو به خواب کسی این منم که مشتری ام

به دختری که نکرد اعتنا به من گفتم
مرا که دختر عشقم مگیر سرسری ام
سرور سینۀ من دیدن سر باباست
به پای نیزه نشستن کمال سروری ام
هزار مرتبه خواندم دعا بیایی تو
کنون که آمده ای باز هم نمی بری ام؟
ای آفتاب دل فاطمه نگاهم کن
ببین که صورت من گشته رنگ روسری ام
قدی خمیده و خیری ندیدن از مردم
کبودی تن من گشته ارث مادری ام
به پیش چشم ترم چوب بر لب می خورد
ببین پدر که شکسته غرور حیدری ام
برای اهل خرابه پدر اذان گفتم
صدا زدم که بدانید علی اکبری ام

گل نیلوفر تنها، رقیه

شهید غربت بابا، رقیه

گرفتاران عالم دم بگیرید:

«رقیه یا رقیه یا رقیه»

اگر غم را ز چشمانم نخوانی

چه باید کرد با بی همزبانی

تو که رفتی شبی تا دیر راهب

بیا یک شب خرابه میهمانی

پدر جان! کوثرت را می شناسی؟

گل نیلوفرت را می شناسی؟

نگاهی کن به حال و روزم امشب

ببینم دخترت را می شناسی!

حضرت رقیه(س)-شهادت

بر نیزه ها از دور می دیدم سرت را
بابا! تو هم دیدی دو چشم دخترت را؟
چشمانم از داغ تو شد باغ شقایق
در خون رها وقتی که دیدم پیکرت را
ای کاش جای آن همه شمشیر و نیزه
یک بار می شد من بیوسم حنجرت را
بابا تو که گفتی به ما از گوشواره
همراه خود بردی چرا انگشترت را
با ضرب سیلی تا که افتادم ز ناقه
دیدم کبودی های چشم مادرت را
یک روز بودم یاس باغ آرزویت
حالا بیا با خود ببر نیلوفرت را

ای عمه بیا تا که غریبانه بگرییم
دور از وطن و خانه، به ویرانه بگرییم
پژمرد گل روی تو از تابش خورشید
در سایه نشینیم و به جانانه بگرییم
لبریز شد ای عمه دگر کاسه صبرم
بر حال تو و این دل ویرانه بگرییم
نومید ز دیدار پدر گشته دل من
بنشین بکنارم که یتیمانه بگرییم
گردیم چو پروانه به گرد سر معشوق
چون شمع در این گوشه غمخانه بگرییم
این عقده مرا می کشد ای عمه که باید
پیش نظر مردم بیگانه بگرییم

مرغ بسمل شده ای بال و پرش می سوزد

کودکی زندگی اش در نظرش می سوزد

دختری که وسط خیمه ای گیر افتاده

اولین شعله که آید سپرش می سوزد

سپرش سوخته و چادرش آتش گیرد

تا تکانی بخورد موی سرش می سوزد

بعد از آن قائله دیگر کمرش راست نشد

اثر سوختگی دور و برش می سوزد

تا رسد قطره اشکی سر زخم گونه

ناگهان گوشه چشمان ترش می سوزد

شده ام مثل همان مادر محزونی که

همه شهر ز آه سحرش می سوزد

عمه؛ آن شب که مرا روی هوا می آورد

ریشه موی سرم بین اثرش می سوزد

تا ترک های لب تشنه بابا دیدم

جگرم گفت: هنوزم جگرش می سوزد

بعد از آنی که لبانم به لبانش چسبید

سینه ام از نفس شعله ورش می سوزد

۳۶

حضرت رقیه(س)-شهادت

دست از سرم بردار من بابا ندارم

زخمی شدم بهر دویدن پا ندارم

گیسو سپیدم احترامم را نگهدار

سیلی نزن من با کسی دعوا ندارم

باشد بزن، چشم عمو را دور دیدی

من هیچ کس را بین این صحرا ندارم

زیبایی دختر به گیسوی بلند است

مثل گذشته گیسوی زیبا ندارم

این چند هفته از در و دیوار خوردم

دیگر برای ضربه هایت جا ندارم

تا گیسوانم را ز دستانت درآرم

غیر از تحمل چاره ای اینجا ندارم
گفتم به عمه از خدا مرگم بخواهد
خسته شدم میلی به این دنیا ندارم
گیرم که پس دادند هر دو گوشوارم
گوشی برای گوشواره ها ندارم
شیرین زبان بودم صدایم را بریدند
آهنگ سابق را به هر آوا ندارم
در پیش پایم نان و خرما پرت کردند
کاری دگر با شام و شامی ها ندارم
با ضربه پا دنده هایم را شکستند
کی گفته من ارثیه از زهرا ندارم
شناختم بابا تو را تغییر کردی
امشب دگر راهی به جز افشا ندارم
گویی تنور خولی آتش داشت آن شب
خیلی شده ترکیب رویت نامرتب

حضرت رقیه(س)-شهادت

پای دختر بچه وقتی غرق تاول می شود
پا به پایش کاروانی هم معطل می شود
دست بسته خواب هم باشد بیافتد از شتر
پهلوان باشد دچار درد مفصل می شود
غیر موهای سرم در این سفر از دست شمر
خواب هم آشفته با کابوس مقتل می شود
حق بده با دست اگر دنبال لب های توأم
بعد چندی تار دیدن چشم تنبل می شود
پاره های چادرم را بسکه بستم روی زخم
چادرم دارد به یک معجر مبدل می شود
استخوان هایم ترک دارند فکرش را نکن
تو در آغوشم بیایی مشکلم حل می شود

به جرم اینکه ندارم پدر زدند مرا
شبیهِ مادر در پشت در زدند مرا
خبر نداشتم این‌ها چقدر نامردند
خبر نداشتم و بی‌خبر زدند مرا
خدا کند که عمویم ندیده باشد، چون
پدر درست همین دور و بر زدند مرا
پدر، وقت غذا تازیانه می‌آمد
نه ظهر و شام که حتی سحر زدند مرا
سرم سلامت از این‌کوچه‌ها عبور نکرد
چقدر مثلِ تو ای همسفر زدند مرا
چه بینِ طشت، چه بر نیزه‌ها زدند تو را
چه در خرابه، چه در رهگذر زدند مرا
چه چشم زخم، چه زخمِ زبان، چه زخمِ سنان
اگر نظر کنی از هر نظر زدند مرا
فقط نه کعبِ نیّ و تازیانه و سیلی

سپر نداشتم و با سپر زدند مرا
پدر من از سرِ حرفم نیامدم پائین
پدر پدر گفتم هر قدر زدند مرا
مگر به یادِ که افتاده اند دشمن ها
که بینِ این همه زن بیشتر زدند مرا؟
زدند مادرتان را چهل نفر یکبار
ولی چهل منزل صد نفر زدند مرا
امشب خرابه از رخ تو مثل گلشن شد

۳۹

ویرانه روشن شد
شکر خدا دیدار رویت قسمت من شد

ویرانه روشن شد
کی جای سلطانی شده در کنج ویرانه؟

ای جان و جانانه
کاشانه ی بی بام و در، وادی ایمن شد

ویرانه روشن شد

از چه علیّ اصغر خود را نیاورده

پنهان کجا کرده

شاید که او هم کشته از بیداد دشمن شد

ویرانه روشن شد

خواهم بگویم با پدر عمه فداکارست

از بس وفادارست

با چلچراغ اشک او خانه مُزین شد

ویرانه روشن شد

تا بوده گل در اختیار باغبان بوده

با او گل آسوده

من آن گلم که باغبانم زیبِ دامن شد

ويرانه روشن شد

صلی اللہ علیک یا بنت الحسین یا رقیہ سلام اللہ علیہا